

به نام خدا
حمام زاچی

یک دهه از روزی که زینت الملوک، عروس نیمتاج آغا فارغ شده بود می گذشت و نیمتاج آغا گرمابه محل را برای حمام زاچی عروس پسر زایش فُرُق کرده بود. توی دلش قند آب می کرد و قبراق از این همه خوشی، همه خاله خانجی های فامیل محترم ملوک الطوایفی خودش و عروسش را برای یک دور همی زنانه و عده گرفته بود گرمابه محل.

قرار بر این مدار بود که برای شام هم یک سور و سات مفصل تدارک ببینند و زنانه و مردانه، کوچک و بزرگ، همه را ولیمه بدهند. گوسپند زمین بزنند و بچه را عقیقه کنند. از کله سحر، خدم و حشم مشغول آمد و شد و پخت و پز بودند. نیمتاج خانوم فرموده بودند برای پذیرایی مهمانهای مجلس حمام زاچی، کوفته برنجی و شامی لپه بپزند با دلمه برگ مو. چند تا کوزه ترشی لپته و سیر هفت ساله و یک بغل سبزی خوردن با تربچه های نقلی و پیازچه های گل مریمی و یک قرابه شربت سکنجبین هم تکمیل کننده بزم و محفل شادشان باشد. نان تافتون تازه را هم سپرده بودند شاگرد نانوائی محل سر صلات ظهر، موقع تیغ آفتاب، داغداغ ببرد بدهد به استای حمامی.

بمانی، ندیمه نیمتاج آغا، در پی تهیه ملزومات و وسائل حمام اولیا مخدره و عروس پسر زایشان، از کله سحر خروس خوان عینهو فرفره دور خودش می چرخید. فرش و قالیچه، طاس و دولیچه، لنگ و قطیفه، کیسه و سفیدآب، صابون سفید، سدر و حنا، زیر انداز و رو انداز، شانه سر و سنگ پا از این پستو به آن پستو در جستجو و تکاپو.

گلدوزی روی لُنگ نیمتاج آغا، کار دست مادام سینگر بود و می توانست حسابی توی چشم و چال منور الزمان خانوم باشد و روی دست بقیه مدعوین هم بلند بشود. خوش نداشت از عروس پسر زایش کم بیاورد و پشت بندش هم غم بیاورد. ترمه ابریشم مليله دوزی، دور پیچ رخت و لباس خانوم خانوما می شد و اشرفی های پای گیس بافتش، انعام دلاک حمام و استای کیسه کش

آفتابه لگن هفت دست، شام و نهار هم هنر آشپز خوش دست

خدم و حشم ناشتایی خورده و نخورده، وسائل حمام زاچی را طبق کردند و با سلام و صلوات راهی گرمابه محل شدند

کوکب خانوم دایره زن را هم و عده گرفته بودند تا با تیر و تبارش گرم کردن مجلس را به دست بگیرند.

مجمعه مسی لب کنگره ای، راست کار زینت الملوک آغا بود و به دستور نیمتاج خانوم با گرد آجر. خاک مال شده و حسابی برق افتاده بود. نیمتاج خانوم قدغن کرده بود که عروس تازه زاچش روی خشت داغ حمام بنشیند و قدغن کرده بود که آب سرد را سر بکشد. به حمامی سپرده بود کف مجمعه مسی یک کیسه نوی آب ندیده بگذارد و یک تخم مرغ دو زرده رسمی را بشکند و زرده ها رو رویش ول بدهد، روی همان کیسه آب ندیده، ملتفتی؟ مطلب دستت آمد؟ به دلاک حمام هم سپرده بود بعد از کیسه کشی و

موقع ایف زدن و کف مال کردن عروسش، یک مشتمال اساسی به کت و کولش بدهد و یک پیاله کاجی با روغن زرد کرمانشاهی به خوردش بدهد.

میهمانانی که از قبل وعده گرفته بودند، یکی یکی سر و کله شان پیدا شد و کم کم مجلس حمام زاجی عروس نیمتاج خانوم حسابی گرم شد و صدای شلپ شلوپ آب و دنگ و دنگ طاس و دولیچه توی سقف گنبدی گرمابه پیچید.

از اُننگ میهمانهای مجلس که نگو و نپرس. گل و بته بود که از اُننگ و قطیفه هایشان می پیچید و بالا می رفت و صدای جرینگ جرینگ خلخال و النگویی بود که توی هوا می پیچید

صدای دمبل و دیمبوی دایره زنگی کوکب ذلیل مرده هم که یک دقه امان نمی داد که اَقَلِ کم آدم دو کلام با بقل دستیش اختلاط کند. یک دقه حاجی سبزی فروش را دم می گرفت و یه دم خاله رو رو و عدس پلو را.

یه دقه می گفت خاله رو رو رو، رشته پلو عدس پلو، گندم و جو....یه دقه می خواند، می خواد عدس بیارم؟ تو رو به هوس بیارم؟

سر آخرم آن قدر عدس عدس کرد که دختره یکهو هوس عدس پلو افتاد سر دلش. ناغافل یک مرتبه زانو هوس عدس پلو بزند به سرش یعنی مصیبت، بهش گفتم او هوکی ارواح شکمت. عدس پلو خوردن همان و باد و برود شکمت و قولنج طفل شیرخواره همان. بهش گفتم تو که دیگر مال خودت نیستی زینت المولوک آغا. تو من بعد از این با یک غوره سردیت می شود و با مویزی گرمیت. سردیت کند بچه قولنج می شود و گرمیت کند، عرق جوش شدنش حتمی است طفل معصوم. هوای شکمت را داشته باش و هوا برت ندارد یک وقت که مثل سنوات گذشته بتوانی به فرمان دلت باشی. والا، دروغ می گویم بگو دروغ می گویی. گفتم باز سر نکنی زیر لحاف و شیر به شیر بچه پس بیندازی و یک تیمچه، نیمچه نیمچه قد و نیم قد بگذاری روی دست بابای صاحب بچه. چه خبر داشتم از جبر زمانه! البت گمان کنم یک نموره زیادی دور برداشتم، به تریش قیاش برخورد بیچاره و پشتش را کرد به من و یک کاره نه برداشت و نه گذاشت و گفت "فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تره."

خوب خاطر من نیست که گفتمش بینوا را یا نگفتم و در دلم گفتم "!!! دختره بی حیا! مگه من چه هیزم تری بهت فروختم که تر و خشک را یک جا می سوزانی؟ دلت از مادرشوهرت پراست، چرا سر من مادر مرده خالی می کنی؟ دخترک چشم سفید رو سیاه. والا"

القصه، یکی من بگو یکی او بگو، نم نمک دعوایمان داشت بالا می گرفت و کار بیخ پیدا می کرد. کم مانده بود چاک دهنم را باز کنم و یک لیچاری نثارش کنم، گیس و گیس کشی راه بیفتد و حرمت ها شکسته شود که بمانی به موقع به دادمان رسید و در کوزه های ترشی را باز کرد و صدایش را به سرش انداخت و با داد و هوار گفت: نهار نهار.. به محضی که بوی ترشی لینه پیچید توی گرمابه و بوی سیر هفت ساله زد زیر دماغ جمع زنانه، آب لب و لوجه همه کِش کرد و دلشان قیلی ویلی آمد و شکمشان مالش رفت. آشپز خوش دست و پنجه نیمتاج خانوم حسابی کار بلد بود و از هر انگشتش هنری میریخت. ذلیل مرده کوفته پخته بود قد یک گرمک. وقتی می کوفتی توی سرش و دو شقه اش می کردی، یه تخم مرغ درسته از توی شیکمش بیرون می زد. دور تا دور دُری مزین شده بود به جعفری پرپر شده و پیازچه لب پر شده. شامی لپه ها را هم روی تنظیف نمدار صاف و صوف، پهن کرده و انگشت، وسطش

فرو کرده و توی روغن زرد کرمانشاهی فرد اعلا قرمزشان کرده بود. دلمه های برگ مو هم به قاعده یک لقمه بود و کم و کسری نداشت. کره تُلْمی گوسپندی و ماست چکیده گاوی را با گوشت قیمه ای و برنج و لپه نیم پز شده و ترخون و مرزه، همه را با هم ورز داده و تَنک کرده بود روی برگهای موی نورسته. یک دانه که دهن می گذاشتی، آآ باقلوا، چنان با لب و دهانت دل می داد و قلوه می گرفت که نگو و نپرس. بسکه خوش دست و پنجه بود پنجه طلا لقبش داده بودند، والا...جانم برایت بگوید همه سرشان به شکمشان بند شده و رب و روبشان را یادشان رفته بود که یکهو ناغافل دیدیم زینت الملوک که انگاری ضعف کرده بود، یک وری پس افتاد و ولوله ای توی حمام راه افتاد، و اوایلا. رنگ به رو نداشت مادر مرده بینوا، لبهایش سفید شده بود عینهو گچ دیفال و ناخنهایش سیاه شده بود عینهو زغال. یک چیزی می گویم، یک چیزی میشنُفی. دل کافر به حالش کباب بود، چه برسد به دل مسلمان. حالا. درست است مرافعه راه انداخته بودم اما خدا وکیلی به مرگش که رضا نبودم به مولا. جیغ جیغی راه افتاده بود بیا و ببین. انگاری جماعت نسوان سنگ پایشان را گم کرده باشند. باز هم گُلی به گوشه جمال با کمال خودم، فلفور پریدم سر حمام، خاک تربت آوردم و گرفتم زیر دماغش. شانه هایش را مِشت مال دادم و گلاب به رویش پاشیدم. یه قاشق آب قند هم ریختم توی حلقش. کم کم سفیدی پس رفت و دو تا مردمک سیاه بی رمق از خط افق چشمانش پایین آمد. نیمتاج خانوم که داشت توی سر و کله خودش می زد، با دیدن برگشت عروس تازه زایش از سفر آخرت و خوش خدمتی من، یک بند "الهی خیر ببینی" بود که به نافم می بست و دعا به جون ننه بابای لاجونم از دهنش نمی افتاد. یک بند ماچ و موچم می کرد و دورم می گردید. پشت بندش هم یک اشرفی از گیس بافتش باز کرد و گرداند دور سر عروسش و انداخت داخل کاسه رفع بلای حمای. ته دلم گفتم یک کاره، جورش را کس دیگری کشیده، اشرفی روانه کیسه دیگری بشود؟ مگر ما بد اشرفی می ستانیم؟ حالا دو کلام بشنو از مادرشوهر عروس. نیمتاج آغا که حسابی از برگشت زینت الملوک از دیار باقی ذوق زده بود، نه برداشت و نه گذاشت و گفت: مه لقا ندیمه عروسم می شوی؟

دور از جان خانمی که شما باشی، من هم که خر، من هم که کر، ندیمه را نشنفتم و فقط عروسم می شوی را شنفتم و قند در دلم آب کردم.

کم مانده بود بله کشداری از میان لبان شکر شکن قلوه مانند دل پسندم بیرون بزند و بند را به آب داده و رسوای خاص و عام شوم که ناغافل یکهو فکری شده و با خود بیخودم شروع به جر و واجر نموده و آره داده و تیشه گرفتم که حیا کن دختر، شرم و حیا هم پُر بدک نیست برای دختر دم بخت. خاصه اگر دختر نخود هر آشی هم باشد و چادرش هم سر راه افتاده باشد و از بام نخود تا بام عدس در هر محفل و مجلسی و سر هر سور و ناسوری یکه تازی کند و نفر نخستی باشد که جهت خوش خدمتی و پیش خدمتی جلوداری کند و حی و حاضر، چای بگرداند و نقل و نبات تعارف کند و شیرینی زبان دور بگرداند و شیرین زبانی کند و از خود بداند خودش را و چنان خودمانی و گرم بگیرد که همه را انگشت بدهان بگذارد و بگذرد.

زبان به کام بگیر و پرپریده چشم سفید، قطامه آتشپاره. دختر نبایست سُبک باشد، سبکسری سرش را به باد می دهد، سایه اش که سنگین شد ارج و قرب پیدا می کند و تومنی نه هزار توفیر پیدا می کند با دریده های و پرپریده خیابانی.

خواستگار بایست سمج باشد، بایستی پاشنه در خانه دختر را بردارد. از در راهش ندادند از دیفال بیاید بالا. بالا دست همه خواستگارها بلند شود و رختخواب پهن کند پشت در خانه دختر و عینهو مرغ کرچ... که روی تخمش می خوابد، از جایش جم نخورد و

در همین عوالم سیر و سفر می کردم که نیمتاج خانوم دستی به شانه ام گذاشته و تکان تکانم داده و مرحمت فرموده و افتخار ندیمگی عروسشان را محکم کوبانند بر فرق سر بی همسرم. سایه سر خیالی ام را از عالم هپروتم با دست قدر قدرتشان با اقتدار تمام بیرون کشیده و با فرق سر به زمین گرم زدند و سیمت کنیزی را با کلامی محترمانه به بنده شرمنده التفات فرموده و دوباره عارض شدند آنچه را که باید و رفع ابهام و توهم فرمودند از بنده شرمنده شیرین عقل خوش پندار

نگفتی مه لقا آغا، ندیمگی بلدی؟ ندیمه عروسم زینت الملوک جان که باشی نانت توی روغن است و - سیبالت حسابی چرب

نیمتاج خانوم، با سخن بجا و عرایض معقولشان گویی دلوی آب یخ را بر فرق سرم ریخته و آرد را بیخته و الک آویختند، القصه اولیا مخدره التفات نموده و تاج کنیزی را بر سر بی همسرمان مرحمت فرموده و فاتحه بی الحمد بروحمان خوانده و پیش جاری خیالی مان زینت الملوک جان آبرویمان را برده و واحسرتا را بزبانمان جاری فرمودند. بماند که نزد سر و همسایه هم سکه یک پول شدن و حسرت به دل ماندن کم خوار و خفتی برای من بینوا نبود و مابقی را هم خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

حکایت خوش خدمتی ما به نازدار خانوم نیمتاج آغا هم حکایتی شد برای خودش ماندگار. جانم برای جانانی که شما باشی بگوید که جمع زنان پرچانه دل خجسته بی غم، همگی با هم مشغول صله ارحام و تجسس و دخالت در کار هم بودند و دمی پشت هم را کیسه و لیف می کشیدند و گهی لقمه مهر و محبت برای هم می گرفتند. دختران دم بخت هم که مثل اکتورهای سینما هر چه فیلم و سیانس در چننه داشتند بروی دایره می ریختند و دلبری ها می کردند جانانه

زینت الملوک آغا بعد از به جا آمدن حالش و برگشتن از حال و هوای عالم باقی، نگاهی قدرشناسانه به من بی باعث انداخت و جایی کنار خودش برآیم باز کرد و نیشگونی از گونه ام گرفت. از گونه ای که از رطوبت و گرمای گرمابه، تر و تازه و گل انداخته بود و آینه هم گواه بود این شکفتگی و طراوت را

مخلص کلام، عروس بامرام، لپ تپل چاله دار سفت و آبدار مرا با دو انگشت شست و اشارت گرفتند و با لفت و لعاب فرمودند: ممنون نمک نمکدان، دستت طلا گل گلاب، شق القمر کردی برام. تا قیوم قیامت، مشمول الذمه خودت و مرا تم. آگه نبود و یه چکه آب نریخته بودی به حلق و زبانم، الساعه بجای دلاک، مرده شور داشت کف مالم می کرد و آب غسل میت بر سرم می ریخت. به روی ندیده قسم، روی حضرت عزرائیل علیه سلام یک نظر پیش رویم ظاهر شدند و فلفور غیبتشان زد. حالا هم که جستم از خطر، خدا به سر شاهد اگر عمری باقی باشد تا عروست نکم دست از سر بی همسرت برندارم. مخلص کلام، مدیونتم، تمام

هاج و واج مانده بودم اندر خم عرایض وزین و الطاف متین زینت الملوک، عروس مکرمه نیمتاج خانوم و سر بزیر انداختن و لب به دندان گزیدن و عرق شرم ریختن و قند در دل آب کردن و آب به هاون کوفتن که مسلمان رخصت، فی الواقع ما هنوز دهانمان بوی شیر می دهد و دست چپ و راستمان را نابلدیم و کار دارد تا به آستانه حنابندان و عروسی برسیم. بر حسب ظاهر از ما مدام اکراه و از او یک بند اصرار

در این میان، نیمتاج خانوم نگاهی غضبناک به جانبمان انداختند و خم به ابرو آورده و خطاب به زینت الملوک، عروس تازه زای رنگ پریده شان بنای بدخلقی گذاشتند و برداشتند و گفتند: زینت الملوک آغا، هیچ حواستان به طفل معصومتان هست؟ هلاک شد بینوا بسکه گشنگی کشید. لختی پستان به دهانش بگذارید و اندکی زبان به کام بگیرید! بلکم سنگ پا گم کرده اید و خود خبر ندارید؟

بنده خدا زینت الملوک آغا چنان ماستش را کیسه کرد که فلفور بچه را به خودش چسباند و به اشارت با سر و چشم و ابرو و قر پهلو فهماندم که باقی بماند برای زمان دور گرداندن چای قند پهلو

بی بی بتول، قابله طایفه مولوک اطوایی، به از شما نباشد کامله زن متدین و صاف و ساده ای بود که در مجلس حمام زچی زینت الملوک وعده گرفته شده بود. زن پاک و بی شلیله پپله ای بود و همین هم بود که با طایفه از ما بهتران مرآوده داشت و اهل ایمان و متدینین آنها هر وقت زانویی داشتند، می فرستادند عقب همین بی بی بتول قابله

خوب به خاطر دارم که وقتی کار سرشستن و کیسه کشی و لیف زدن و سدر و حنا گذاشتن مدعوین تمام شده و چرک ها از تن و بدنشان بزمین ریخت و یک به یک با تاس مسی آب بروی هم ریختند، لب خزینه رفتند و زینت الملوک اولین نفری بود که پا بروی پله خزینه گذاشت و در آب گر فرو رفت. بطوری که آب روی سرش را هم بپوشاند و غسل نفاس ارتماسی را به نیت قربتا علی الله بجا آورد. بقیه

هم یکی یکی وارد خزینه شدند و خودشان را در آب کُر غوطه ور کردند. بالاخره هم زاچ را با دایره و دنبک راهی سر حمام کرده و از حوضچه آب سرد ردش کردند و شاگرد حمامی فلفور قطیفه ای بدورش گرفت و کاجی چرب و چیلی با روغن زرد فرد اعلائی را که بروی سماور داغ نگه داشته بودند و معطر بود به آل و ادویه و چهار زیره، به خوردش دادند. سر آخر هم دلاک، یک مشتمال حسابی به زاچ خسته ما داد و به سر رسید حکایت حمام زاچی و لپ های گل انداخته و رنگ و روهای باز شده و... و اوایلا بسکه پرچانگی کردم پاک فراموشم شد حکایت بی بی بتول و مراوده ش با مومنان از ما بهتران.

خانمی که شما باشی، بی بی بتول همان دم که زینت المولوک را راهی خانه کردند، به منبر رفت و حکایت کرد که

یک روز لب خزینه، قورباغه ای دیدم آبستن. سنگین بود و حالا و یک دم . دستی به پشتش زدم و " گفتم ان شالله خودم بیایم و بچه ات را بگیرم. می گفت چند روزی از این حکایت گذشته بود که نیمه های شب صدای کوبیدن کوبه در خانه را شنفتم. شستم خبر دار شد که کسی زائو دارد و عقیم آمده. در را که باز کردم در تاریکی شب دو مرد فانوس به دست دیدم. در نور فانوس ملتفت شدم که آن ها دست و پاهای گرد و سم مانندی دارند. یکی از دو مرد پرسید که آیا سر قولت هستی و اگر هستی زودتر راه بیفت که وقت تنگست بی بی؟ گفتم هستم و در را بستم و عقب سرشان راهی شدم. از کوچه پس کوچه ها گذشتیم و از شهر خارج شدیم. به خرابه ای رسیدیم. پرده را که پس زدم زنی را دیدم با دست و پای گرد و سم مانند که چهار دردش گرفته بود و به خودش می پیچید . بسم الل.. ی گفتم و بچه را چرخاندم و کمکش کردم و هر طور بود بچه را گرفتم و بند نافش را زدم. کار که تمام شد، یکی از همان دو مرد پر چارقدم را گرفتند و مشتی اشرفی میان آن ریختند و آن را گره زدند و مرا با فانوس تا خانه همراهی کردند و رفتند. گره چارقدم را که باز کردم، چیزی به جز پوست پیاز در آن نیافتم، با دیدن پوست پیازها شکر خدا گفتم چرا که از دوست، هر چه رسد نیکوست.

حکایت بی بی بتول که تمام شد همه با دهانی باز و نگاهی پر نیاز برای شنفتن حکایت هایی از این دست مشتاق و منتظر نشسته و به دهان او زل زده بودند که من یکهو به یاد زینت الملوک افتادم و چادر چاقچور کرده و برای شنفتن عرایضش راهی عمارت اعیانی نیمتاج خانوم شدم. بقچه حمام را سپردم شاگرد حمامی ببرد دم در خانه و بسپرد به اهالی خانه و خودم روبنده انداختم و راهی شدم. دوان دوان و نفس زنان به خم کوچه رسیدم که ناغافل جوی خون باریکی را دیدم و ملتفت شدم که کار گوسپند بیچاره ساخته شده و عنقریب است که شکمش سفره ای شود برای شام شب مدعوین

با دیدن خون، حالم دگرگون و دلم آشوب شد و به هر جان کنندی بود از روی باریکه خون پریدم و از پله های خشتی بالا رفتم و پا به هشتی گذاشتم. صدای صلوات در حیاط بزرگ عمارت پیچیده بود و گوسپند عقیقه بروی اجاق هیزمی، سر بار بود. به لب باغچه که رسیدم محمد، آقازاده عذب نیمتاج خانوم را دیدم که دست در جیب جلیقه، پای پاشویه حوض گرد وسط حیاط ایستاده و گل های گلاب را تماشا می کند. روبنده را بالا زدم و سلام یواشی گفتم. با شنفتن صدای لطیف و ظریف برگشت و با دیدنم، لبان قیطانی اش به لبخندی قشنگ و مردانه از هم باز و دندان های سفید و ردیفش از زیر سیبل مخملی اش نمودار شد. سفیدی رویش با سیاهی مویش تضاد دلپذیری را برخم می کشید و در کنج دلم ولوله بر پا می کرد. سلامم را با لحنی گرم و دلپذیر پاسخ گفت و از روی ادب سری تکان داد و بنای خوش آمدگویی را گذاشت: به به، قدم بر سر چشم ما گذاشتید مه لقا بانو. آفتاب از کدام طرف سر زده که روی ماه گرمابه رفته و گل انداخته شما در این حوالی رخ نموده؟

من شیدا، از ذوق دیدارش کم مانده بود بند را به آب داده و مشت دلم را برایش باز کنم که خودش بدادم رسید و گفت؛ خبر می دادید که تشریف می آورید، شتری، گاوی، گوسپندی زمین می زدیم. نه گذاشته و نه برداشتم و گفتم: گوسپند که هم الساعه زمین زدید، شتر و گاو را هم که بهتر است بدوشید، زن تازه زچ در خانه دارید، شیر زبان بسته ها بهتر به کارتان می آید.

خنده ای از سر خوشی سر داد و بنای یکه به دو را گذاشت: گاو ما نر است، حالا شما هی بگو بدوش. راهم را کشیدم و بطرف عمارت قدم برداشتم و در حین رفتن گفتم: ما رفتیم، خر ما از کرگی دم نداشت. حوض را دور زد و رو در رویم در آمد و گفت: اگر دُم هم می داشت توفیری نمی کرد، باز هم همان خر بود. زبان نفهم و جفتک پران. حالا کجا با این عجله مه لقا خانوم؟ تعریف کنید ببینم، چه آشوبی بر پا شد در این ضیافت پر فتنه، میان سنگ پا گم شدگان گرمابه؟
و حالا بخند و کی نخند. فکری شده و گفتم: خود گویم و خود خندم، عجب مرد هنرمندم.

خودش را جمع و جور کرد و به رفع و رجوع پرداخت که: من باب مزاح بود، شما به خودتان نگیرید مه لقا جان.

سپس بطرف بوته گل محمدی رفت و گلی چید، آن را بویید و بطرفم گرفت و گفت: خاطرتان را مکرر کردم و بدهکارتان شدم. تا قیوم قیامت مختارید با نیش زبانتان دخل دلم را در بیاورید. عزیزید و

در همین موقع بود که نیمتاج خانوم جهت خرده فرمایش و سفارشی به بهار خواب آمدند و بمانی را صدا زدند. من شتابزده از کنار محمد رد شدم و از پله های خشتی بالا رفتم و در بهارخواب به ایشان پیوستم.

فکرشان درگیر میهمانانشان بود و ملتفت حال و هوای ما نشدند. سلامی دوباره گفتم و پیش دویدم و برای خوش خدمتی هم که شده، به گونه زدم و گفتم: رنگ به رو ندارید نیمتاج خانوم. مگر من مرده ام که شما دل نگرانید؟ شما بروید داخل و همه کارها را به خودم بسپارید. سفره ای برایتان مهیا کنم، انگشت به دهان بمانید.

خیر ببینی گفتند و حیران به اندرونی رفتند. همان دم بود صدای محمد را از پشت سرم شنیدم که می گفت: شاکی ام، از دل بی دلدار و سر بی سامانم. بمان و فکری برایم بردار مه لقا جان. دلدارم باش و سر و سامانم بده.

از شنفتن این قسم حرف ها حسابی ذوق کردم، اما نم پس ندادم و فکری گفتم: خدا بکشدم، آقا جانم بو ببرند، قیمة قیمة ام می کنند.

این را گفتم و رفتم و خودم را برایش عزیزتر کردم.

دلم در گروهی مهرش همان جا در کنارش، پای همان بوته گل های محمدی جا ماند و خودم، جبراً راهی شدم برای بدست آوردن دل والده نامهربانش. فلفور به مطبخ رفتم، تنگ های بلور را از گنجه در آوردم. با دوغ و شربت پر کردم و یک در میان در سفره چیدم. سفره هم که از جنس کتان اعلا و به سپیدی برف، هر چه میانش می چیدی به چشم می آمد و به دل می نشست. بشقاب های گل سرخی را دور تا دور سفره چیدم و سیزی خوردن و ترشی لپته را در ظرف های بلور جا دادم. چشمم که به قدح ماست و خیار افتاد، گل های محمدی را به خاطر آوردم و فکری شدم که چند پر از آن گل های معطر را بروی ماست و خیار ها بریزم و اندکی سلیقه به خرج داده و خودی نشان بدهم. در واقع بدنبال بهانه ای بودم که

دوباره به حیاط و به محمد سری بزنم. از مطبخ بیرون آمدم و از پله های زیر زمین بالا رفتم، از حیاط کوچیکه گذشتم و به حیاط بزرگه رسیدم. او را دیدم، پای بوته گل سرخی ایستاده بود. گلی چیده بود و تا چشمش به من افتاد پری از گل جدا کرد و از خودش پرسید "دوستم داره؟" پر دیگری از گل جدا کرد و باز نگاهم کرد و پرسید "دوستم نداره" "دوستم داره، دوستم نداره،" خواست بطرفم بیاید که لب گزیدم و اشاره به باغچه کردم: بی زحمت یک گل بچینید برای روی قدح ماست و خیار

چند شاخه گل چید و بدستم داد. آهسته و نجوا گونه پرسید "دوستم داره؟" پا روی غرورم گذاشتم و با خوشی گفتم "دوستت داره" چشمان شوخ قشنگش از خوشی برق زدند، صدای رعدی در گوشم پیچید. رفتی از پشت سر شنفتم که می گفت "پر آخر هر چه باشد همان می شود." از این حرف ناحساب دست و دلم حسابی لرزید و برگشتم و گل را با غیظ به میان حوض انداختم و به آب دادم همه شک و شبهاتش را.

چینی به پیشانیش انداخت و با اخمی ساختگی گفت: چه معنی می دهد که کسی دسته گل آدم را به آب بدهد؟

القضا همان دم ژاله بنای باریدن گرفت و من شیدا، هراسان بنای دویدن گذاشتم. از چهارچوب در حیاط بزرگه رد شدنی برگشتم و چشمان خاطر خواهش را دیدم که رفتنم را به تماشا نشسته اند. دلم از خوشی غنچ زد و برگشتنی ناغافل پایم به چارچوب در گرفت و سکندری خوردم و میان خشت های باران خورده حیاط کوچیکه، یله شدم.

درد توی تنم تنید و چشمانم سیاهی رفت. پنداری سرم به جایی خورده و عقل و هوش از کله ام پریده بود. دست گرمش را بر پیشانیم حس می کردم و صدای او را می شنفتم که بمانی را صدا می کرد و دنبال محرمی می گشت که از زمین بلند کند. خاک عالم بر سرم شده بود و حیثیتم به باد فنا رفته بود. همه خبردار می شدند، دست دلم رو می شد و سیر دلم فاش می شد.

خیر سرم خواسته بودم خودی نشان بدهم و رضایت نیمتاج خانوم را کسب

کنم. حال اگر از راه می رسید و من را نزدیک آقازاده اش می دید، رسم میهمان نوازی را ندید می گرفت و فلفور عذرم را می خواست. یا سقای کربلا، رحمی بنما.

غلط نکنم سقای کربلا حرف دلم را شنفت و با همان دست بریده اش دستم را از عالم غیب گرفت و آبرویم را خرید. هوش و حواسم سر جایش برگشت و به هر مکافاتی که بود از جایم برخاستم. تلو تلو خوران و افتان و خیزان از پله های زیر زمین پایین رفتم و از معرکه جستم. محمد در پی ام تا لبه پله ها دوید و بی ملاحظه صدایم زد و خوف را به جانم انداخت

مه لقا بانو، صبر کن، خوف نکن. نصیب و قسمت تعارف بر دار نیست. خاطر خواهی که ننگ و عار - نیست.

جوابش ندادم و امانش ندادم و به هر مصیبتی که بود از مهلکه گریختم. آبی به سر و رویم پاشیدم و دستی به سر و بر و رخت و لباسم کشیدم. سرم کوهی را می مانست همه از سنگ، منگ و سنگین. چشم گرداندم و قرابه گلاب را یافتم. رمق در دست و پایم نمانده بود، خواستم مثنی گلاب به رویم بپاشم، دستم یاری نکرد و قرابه زمین افتاد و شکست. خشت های کف مطبخ پر شد از خیزی گلاب و قرابه نگین

نگین شده. بوی گلاب اصل قمصر، عالم را برداشت. دست و پایم به لرز افتاد. از مطبخ بیرون زدم، مانده بودم چه گلی به سر بگیرم که همان دم بمانی از پله ها پایین آمد و با دیدن رنگ و رو و حال و روزم، محکم به رویش زد، شیون کنان بطرفم آمد و شکوه کنان گفت-یا صاحب صبر، چرا رنگ به رو نداری مادر؟ یخ کرده ای

بطرف مطبخ نگاهی کردم و چیزی نگفتم، بخیال اینکه از موش ترسیده ام گفت- نکند جک و جانوری، چیزی دیدی؟ خوف نکنی دختر جان، اینجا موش ها مستمع آزادند و آدم ها گربه ها را از خود می دانند. سهمشان محفوظ است و روزیشان مشخص

خودم را جمع و جور کردم و گفتم-نه بمانی جان، دسته گل به آب دادم. قرابه گلاب از دستم افتاد و شکست

خاطرش جمع شد و گفت: فدای سرت مه لقا جان، باکت نباشد، آب روشنایست بلخص که آن آب، گلاب هم باشد. خوف نکن، کسی اینجا نبود. خاطرت جمع، هیچ کس هم گوش تا بینی خبردار نمی شود. من خودم شکستن قرابه را گردن می گیرم و تاوانش را هم هر چه که باشد به جان می خرم

با کلام از سر مهرش کمی آرام و قرار گرفتم و گفتم: تصدق معرفتتان بمانی جان. من رضا به این قسم لاپوشانی نیستم. لایق این همه التفات هم نیستم. با این پرده پوشی که از خطای من می کنید، حکما برایتان گران تمام می شود

با خوشی به پشتم زد و گفت: آنقدرها در این عمارت اعیانی اعتبار و حق آب و گل دارم که نیمتاج خانوم از این خطایم چشم پوشی کند. باکت نباشد عروس خانوم

شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم: منکه عروس کسی نیستم بمانی جان

خندید و گفت: ان شالله که زنده بمانم و خودم برایتان حجله ببندم مه لقا جان. من برای محمد آقا، آرزوها دارم و دلخوشم به خوشی او

دهان باز کردم حرفی بزنم که بمانی پیش دستی کرد و گفت: باکت نباشد، حواسم هست که نیمتاج آغا بویی نبرد و سر لج نیفتد. بایستی دندان سر جگر بگذاریم تا ببینیم خدا چه می خواهد. سیر تا پیاز را می دانست و حاشا کاری از پیش نمی برد و لاپوشانی ثمری نداشت. محمد را بزرگ کرده و از جیک و پوکش خبردار بود. پنداری جلوترها محمد سفره دلش را برای ندیمه خانم باز کرده و او را محرم دانسته بود. حرفی نمانده بود که ناگفته بماند. سر دلمان را خبرداشت، پشتمان بود و هوایمان را داشت. هوا برم داشت که از زیر زبانش حرف بکشم و از چند و چون قضیه سر در بیاورم. خودم را به موش مردگی زدم و گفتم: ای بابا، بمانی بگم، ما کجا و محمد آقای امیر سالار کجا؟

بمانی که تیزتر و رندتر از من بود و گیس هایش را در آسیاب سفید نکرده بود، ابرویی تا به تا کرد و گفت: خوب حالا، بساط شام را که مهیا نکردی، نقدا برو مطرب خبر کن و دستی بچرخان. بلکم توانستی دل نیمتاج آغا را بدست آوری. البت گمان کنم حالا حالاها کار دارد تا به مقصود دلت برسی.

به تریش قیایم برخورد و گفتم: وا، مطربم کجا بود؟ مگر من رقاصه ام بمانی جان؟

خندید و گفت: مزاح کردم دختر جان، نشفتی که از قدیم گفته اند، خوشگلی یا رقصت خوب است؟ گلت که خوبست و پُر بدک نیست. رقصت را هم باید سر فرصت دید. حالا هم برو رد کارت تا کار به دستم ندادی.

بوته یاس به بار نشسته بود و عطرش غوغا می کرد. از پنجره دست بیرون بردم و مشتی گل یاس از بوته جدا کردم. یاس ها را در گریبانم ریختم که بوی خویش تنم را معطر کند. راهم را گرفتم که بروم رد کارم.

بمانی به پشت دستش زد و سری تکاند و قری به کلامش داد : این درسا رو کجا خوندی؟ این مشقا رو کجا کردی؟

به کنایه شیرینش اعتنایی نکردم. جارو برداشتم و کف مطبخ را خوب جارو زدم و خرده شیشه ها را با خاک انداز جمع کردم و به مکث ریختم. تلمبه آب را فشردم و دستان خطاکارم را پاک و پاکیزه شستم. سینی نقره ای که خاص مراسم سلام و علیک نیمتاج آغا بود را برداشتم. استکان های پایه نقره را با چای تازه دم پر کردم و با قندان لب کنگره ای نقره داخل سینی گذاشتم. مشتاق زیارت دوباره زینت الملوک جان راهی شدم و از پله ها بالا رفتم. رفتنی هنوز دستم لرزش خفیفی داشت و دل نگران قرابه گلاب بودم. از پله های عمارت که بالا می رفتم جناب امیر سالار خان روبرویم در آمدند و یاالله ی گفتند و خواستند سینی را از دستم بگیرند و فرمودند: اسباب زحمت شما شد دخترم

سینی را سفت چسبیدم و مُصر که زحمتی نیست و زینت الملوک خانم امر فرمودند و خواستند که من جای بگردانم.

جناب امیر سالار سر بزیر انداختند و خنده معناداری کردند که پاک خجالت زده شده و عرق شرم بر پیشانی بلندم تشست

به تالار که قدم گذاشتم بوی تنباکو و ذغال میم قلیان های تازه چاق شده، شامه ام را پر کرد و صدای ونگ و ونگ طفل شیر خواره به جانم چنگ زد. گل های میان تنگ بلور قلیان های شاه عباسی، می چرخیدند و می رقصیدند و از مدعوین دلبری می کردند.

زینت الملوک جان در صدر مجلس به مخده ای مخملی تکیه زده و برای بار دوم کاسه ای کاجی را سر می کشید. فربه بود و مدام دستش به دهانش بود. حمام حسابی کارساز بود و رنگ و رویش باز شده و گونه هایش گل انداخته بود. طفل شیرخواره اش توی بانوج خوابیده بود و ونگ می زد. نیمتاج خانوم تا چشمشان به جمال با کمالم افتاد، دست بدامانم شدند و گفتند: کور از خدا چه می خواهد؟ و خودش جواب خودش را داد و گفت- دو چشم بینا. بیا مه لقا جان. این پسرک چموش دستت را می بوسد. چای را دور بگردان و بیا کنار مادرش بنشین و کمکش کن تا شکم طفل معصومش را سیر کند. خوف دارم تلف شود از گرسنگی زبان بسته طفلک. خیره سری می کند و پستان به دهان نمی گیرد. بمانی پیر شده و دستش به بچه داری نمی چسبد. همین جا بمان و بشو دایه این بچه و مادرش. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برایت فراهم می کنم.

مانده بودم چه گلی به سر بگیرم که زینت الملوک جان نگاه معناداری برویم انداخت و گفت: بمان مه لقا جان. بد نمی بینی. هوایت را دارم و دعا گویت می شوم. حرفی نزدم و سکوتم شد علامت رضایم. چای دور گرداندم و به زینت الملوک خانم که رسیدم دهان به گوشم چسباند و گفت: خوب کردی قبول کردی مه لقا جان. یقین دارم بد نمی بینی و دست خالی بر نمی گردی جان قربان. به به چه بوی یاسی هم که می دهی. نه، خوشم آمد، کار بلدی و به قاعده حواست به همه جا هست. هوای خودت و دلت را دارم. الهی خیر بینی و بهره. دلت گرم باشد که تا قیام قیامت پشتت هستم و هوایت را دارم.

خاطر آفازاده را می خواستم و علاجی نبود. تنها روزنه امید به وصالش، همین بود که آماده به فرمان خانم والده و عروس پسر ز ا و نواسه نوباوه شان باشم. می بایست پیگیر امور مربوط به آه دل شان بوده و نگذارم آب در دل هیچ کدامشان تکان بخورد. خدا را چه دیدی؟ بلکم مهرم به دلشان می افتاد و پا پیش می گذاشتند و می فرستادند عقب عاقد و کار را تمام می کردند و ختم به خیر و مبارکی می کردند این قائله خاطر خواهیمان را.

هان؟ -

با سقلمه ای که زینت الملوک آغا به پهلویم زد، هوش و حواسم سر جایش برگشت و با "هان" دوباره ای که می پرسید از عالم خوش خیالی خودم در آمدم و گفتم: عذر تقصیر، حواس پرتم و سر به هوا. نشنفتم امرتان را، چه می فرمودید؟

زینت الملوک زردآلویی برداشت و آن را شکافت و دانه اش را در آورد و در پیش دست انداخت. همانطور که نیمی از زردآلو دو لپه را در دهان می گذاشت با لفت و لعاب خاص خودش گفت: چه لفظ قلم شدی دختر؟ از کسی که پرس و جو نکردم، اما از خاطر خواهیتان خوب خبر دارم، قصد داری به مراد دلت برسی؟ می خواهی شما دو دل داده را با هم جفت و جور کنم؟

دهان باز کردم حرفی بزنم که نیمتاج خانوم از آن طرف تالار بانک برآوردند: زینت الملوک آغا، زردآلو کوت باد و برود ست. جلوی شکمتان را بگیرید عروس جان. بچه قلنج بکند پدر صاحب بچه را در می آورد. مه لقا جان، بی زحمت آن قدح نوبرانه را از جلوی دست زینت الملوک آغا بردارید

این قسم امر و نهی به مذاق زینت الملوک جان خوش نیامد. پشت چشمی نازک کرد و زیر لبی طوری که صدایش را کسی جز من نشنفت گفت: پیش، کوفتم شد. جلوی کس و ناکس سکه یک پولم کردند خانم والده. لقمه شمردن؟ والله کار قبیحی است

من وامانده، مانده بودم به فرمان باشم و قدح را از دم دست بردارم و با این کارم اسباب دلخوری بیشتر زینت الملوک جان را فراهم آورم یا خودم را به نشنفتن بزنم و اسباب دلخوری نیمتاج خانم جان را فراهم آورم و عزیز عروس جانشان باقی بمانم

زینت الملوک خودش کارم را راحت کرد و قدح را با دست سفید و پر بنیه اش پس زد و با صدای بلندی که همه بشنفتند گفت: خدا زیاد کند، ما که نخواستیم، لکن آبجوش نبات را برای همین وقت ها گذاشته اند. دیگر نیمتاج آغا جان

گلین باجی، مادر زینت الملوک که زنی محبوب و کم حرف بود و پنداری هول هم به دلش افتاده بود، لب به دندان گزید و به حرف آمد و رو به دخترش گفت: بالای حرف خانم بزرگ حرف نباشد دختر جان. نیمتاج آغا بزرگتر و خیرخواهت هستند

و رو گرداند و دست بروی چشم گذاشت و پی حرفش را گرفت که "بالای چشم نیمتاج آغا، من بعد از". این حکما حواسش به این قسم پرهیز کردن ها هست

مادرم هم که برای شام وعده داشتند، همان دم از راه رسیدند. به پیشوازشان رفتم و رویشان را بوسیدم. مرحمت فرموده و تحفه ای برای مبارکی قدم نورسیده به همراه آورده بودند. با زینت الملوک دیده بوسی کردند و کیسه مخمل سرخی را از شال کمرشان در آوردند، میان قنداقه طفل گذاشتند و خدمت با سعادتش عارض شدند که ناقابل است والا. زینت الملوک جان تحفه های پیشکش مادر جان را از کیسه بیرون آورد و به پر قنداق پسرک متصل کرد. راضی به زحمت نبود و این را به مادر جانم یادآوری نمود. باز جای شکرش باقی بود که تحفه مادر جان پُر بدک نبود و حسابی چشمگیر و پر طمطراق می نمود و اندکی آبرو برایم به جا می کرد. مادر جان با تواضع لبخند زده و لوطی واره ادعای درویشی فرمودند و تحفه برگ سبزشان را بی قدر و قیمت دانستند. کم مانده بود بزنم به سیم آخر و شاکای شوم که آخر... مادر، حرز جواد کم تحفه ای نیست به مولا، قداست دارد و حرمت. بلخص که این حرز در میان قفسی طلا هم جاساز شده باشد. عقیق یمانی هم که دیگر آوازه اش در عالم پیچیده و نیازی به بوق و کرنا نیست، طلبکار هم که نیستند. پسر آورده اند که آورده باشند. برای خودشان آورده اند، مفت چنگشان. تازه مگر دختر آوردن ننگ و عار است؟ بالشت پر داشتن هم عالمی دارد برای خودش. قند عسل هم که... باشی باز دل را می زنی. اما بالشت پر است که همیشه بر زیر سر است و

نیشگونی آرام از طرف زینت الملوک جان بر گونه ام حس کردم و دانستم که باز هم زیاده از حد در عوالم خودم فرو رفته ام.

نیمتاج خانوم، مادر جان را گوشه ای گیر آورده و از حضورشان اجازه خواستند برای ماندن من در عمارت و همدمی و ندیمگی زینت الملوک جان و طفل صغیرشان.

مادر جان سر بزییر و تسلیم، در جواب نیمتاج خانم فرمودند: اجازه ما هم دست شماست. مه لقا کنیز شماست و مختارید تا هر طور صلاح می دانید عمل کنید. آنقدر مدیون امیر سالار خان و نمک پرورده خان گسترده ایشان هستیم که هر چه خدمت کنیم باز هم کم گذاشته ایم.

حیران مانده بودم مادر جان از چه دینی و چه نمکی و چه کشکی حرف می زند و مقصود چیست که خودش و خودم را باقیدار زینت الملوک آغا می دانند. کنیزی را کجای پیشانیم نیشته بودند که خودم خبردار نبودم؟ رنگ و رویم به کنیزکان می مانست یا نداری و بی پولی ام. شکر خدا در ناز و نعمت بزرگ شده بودم و دستمان به دهانمان می رسید. کنیزی هرگز زیننده مه لقای گوهری نبوده و نیست. حالا اقل کم عروس امیرسالاری ها بودن باز یک حرفی، توفیر دارد، می شوم نور چشم و عزیز دل جناب امیرسالار، تاج سر نیمتاج آغا و سوگلی عمارت اعیانی ملوک الطوائفی. بالخص که پسر زام هم... باشم و

به خودم که آمدم، همه رفته بودند و تالار خالی بود. رفته بودند اتاق شاه نشین برای صرف شام و مرا هم از خاطر برده بودند. بق کردم و گوشه ای منتظر نشستم، بلکم چشمشان به سفره گسترده و تنگ های دوغ و نمکدان های بلور بیفتند و نمک نشناسی از خاطرشان برود و محمد جان را بفرستند عقبم که ای نفس جانم کجا ماندی؟

نمک در نمکدان شوری ندارد، دل من طاقت دوری ندارد. حالا یک سفره دو نفره توی بهار خواب هم بدک نبود برایمان پهن می کردند، بلکم کنار باغچه در جوار گل های محمدی و صدای جیرجیرک های

شب زنده دار و یک دنیا حرف و کلام خاطرخواهانه و قصه های امیر ارسلان نامدار و حکایت کوزهشکستن های لیلی و بیچارگی مجنون و

مه لقا جان، ضعف کردی ، چرا هوای سلامتی ات را نداری؟ عیال فربه، پسند دلم نیست اما خوب - عیال تکیده و رنجور هم مراد دلم نبوده و نیست ؟

صدای محمد را شنفتم و ذوق زده پای پنجره دویدم و برای دیدن گل رویش تا کمر خم شدم، او را دیدم، میان بوته های یاس بنفش ایستاده و به پنجره چشم دوخته بود

برق چشمش در تاریکی شب، خانه دلم را نورانی می کرد. با روئیت روی گلگونم و عرق جبینم، لبان قیطانیش به خنده ای باز شد و گفت: تصدق آن حیا و وقارت، چرا هول و ولا افتاده به جانت؟ مه لقا جان، زبانه لال خبط و خطایی از من سر زده؟ خاطرخواهی اگر جرم بود، زندان ها جای سوزن انداختن نداشتند. هواه خواهان معشوق را می گرفتند و به جرم خاطرخواهی زنجیر می زدند.

پشت چشمی نازک کردم و با صدایی نرم و نازک گفتم: انگار حواستان نیست، آقاچام بو بیرند کیابم می کنند. همشیره شما خاطر خواه داشته باشد، رگ غیرتتان به جوش نمی آید؟

از صرافت دهان به دهان گذاشتن و جر و منجر کردن افتاد و گفت: حالا خونت را کثیف نکن مه لقا جان. اصلا هر چه شما بگویی، هر چه شما بخواهی نه نمی آورم. شام از دهان افتاد، نیایی لقمه از گلویم پایین نمی رود.

قند در دلم آب شد و گفتم: بروی چشم، شما دل نگران نباشید. بروید من هم می آیم.

"چشمان قشنگت بی بلا" یی گفت و خوشه یاسی را که چیده بود میان حوض انداخت و خط و چوب خط برایم کشید و قرار و مدارش را گذاشت: دسته گل به آب دادی و دلم را تصاحب کردی حرفی نیست. اگر خاطرتم را می خواهی، آمدنی گل ها را از آب بگیر و آن ها را به دایه جان بسپار تا خاطرتم جمع و دلم قرص شود. مابقی هر چه شما بگویی همان می شود، ریش دست شما و قیچی دست شما. هر چه بخواهی همان می کنم.

چشمی گفتم که اثرش شفافخش بود و برق چشمانش را دو صد برابر کرد. رفتنی چنان از روی بوته های اطلسی می پرید که به سن و سالش شکم برداشت. چون کودکی چست و چابک از روی چمن ها و لا به لای پرپوش ها و اطلسی ها می دوید و می پرید . آواز خوان از پله ها بالا رفت و وارد مجلس مردانه شد.

فلفورچادر چاقچور کردم و از خم پله گذشتم و پای حوض رسیدم. باران بند آمده بود اما چمن ها خیس خیس بودند. خم شدم و دسته گل سرخی را که به آب داده بودم و خوشه یاس بنفش را از آب گرفتم. گل ها را تکاندم، قطره های زلال آب بروی چادرم ریخت. دویدم و از پله ها بالا رفتم و به قسمت زنانه وارد شدم. خدم و حشم آفتابه لگن می گرداندند. دست ها که پاک و پاکیزه شد، جمع نسا بسم الله گویان به جان سفره افتادند. یکی لنگ مرغ بریان را می کشید و دیگری سینه اش را می درید. هیچ کس هم حواسش به پیازچه های پرپر شده و تربچه های نقلی و آن همه سلیقه ای که از خودم مایه گذاشته بودم

نبود. گوسپند بیچاره هم که به چند رنگ خورشید تبدیل شده و در سفره دلبری می کرد. مجمعه ای مرصع پلو هم برای شگونش در میان سفره جای گرفته بود و قوس و قزحی از رنگ ها را به نمایش گذاشته بود. سبزی خلال پسته و قرمزی زرشک هایی که در روغن زرد تف خورده و برق افتاده بودند. زردی پلو های زعفرانی و سفیدی خلال های بادام و نارنجی مربای خلال پوست پرتقال. کوفته قلقلی های قد یک کله گنجشک و نمی دانم چه و چه. کاسه های شله زرد با خط و خطوط دارچین و مغز پسته و بادام.

پای چادرم خیس شده بود و بد طوری آزارم می داد. چادر را از سرم برداشتم و به جارختی آویختم. بمانی را یافتم، به سفارش محمد دسته گل را تحویلش دادم و گفتم: خدا قوت بمانی جان.

نگاه معنا داری کرد و چیزی نگفت. انگار گیس های سفیدش، راز دلم را بر ملا کردند. کنار مادر جان جایی برایم باز کرد و بشقابی پلو برایم کشید و بدستم داد. نشستی نگاه طلبکاری به روی مادر جان انداختم، به آرامی به پهلویش زدم و زیر لبی گفتم: دستتان درد نکند مادر جان، کنیز نبودیم که آن هم به مرحمت سرکار علیه شدیم.

بی اعتنا به دلخوریم لبخندی زدند و گفتند: مانده تا این قسم تعارف تکه پاره کردن ها را بیاموزی. آموختنی ها بسیار است، بماند سر فرصت. حالا رای و نظرت چیست؟ ماندنی هستی یا رفتنی؟

با غیظ گفتم: می مانم و یک بمانی دیگر از خودم می سازم تا شما خاطرتان آسوده باشد.

سر به سرم نگذاشت و خندید. لنگ مرغی بروی پشقاب پلویم گذاشت و ختم به خیر کرد خاطر را از جهت ماندنم در خانه امیرسالاری ها.

دست و پنجه طلا بود آشپز باشی، سنگ تمام گذاشته بود برای آوازاده. بعد از شام دوباره آفتابه لگن و شستن دست های چرب و چیل و برچیدن سفره و بالاخره هم رسید زمان گفتن اذان در گوش راست و اقامه در گوش چپ نورچشمی و انتخاب نامی نیک برای نوباوه توسط جد پدري. جمع زنان و مردانه همه در دو طرف پرده ای که میان تالار بزرگ عمارت کشیده شده بود، جمع شدند جهت مراسم نامگذاری. "علی" بهترین انتخاب بود از طرف جناب امیر سالار و با صلوات بر ختم رُسل، مهر تائیدی خورد بر این انتخاب. ونگ و نگ طفل که در تالار پیچید، همه یک صدا بانگ بر آوردند: مبارک است، مبارک است.

زینت الملوک که پنداری از نام نیکی که بر فرزند دلبندهش نهاده بودند رضایت چندانی نداشت، بُق کرده و صما بکم گوشه ای نشست. مادرش گلین باجی را دیدم که از سر خوف، لب به دندان گزید و به بر رویش لطمه ای نواخت و با صدای خفه ای گفت: ذلیل مرده این همه اطوار نریز. پاک آبرو و حیثیتمان را به باد دادی با این قسم ادا و اطوار هایت. گوش به گوش آقا محمود برسد، به پشتیبانی از پدرش و برزخ از تعرض تو، شر به پا می کند!

زینت الملوک آغا نقل بادام درشتی از قندان بلور برداشت و در دهان گذاشت و با دهانی که به شهد و شکر شیرین شده بود، تلخندی زد و گفت: مقبول نمی افتد مادر، طفل را من زاییده ام، روا نیست نامش را کسی دیگری برایش پسند کند.

حرفش دهان به دهان گشت و رسید به گوش امیرسالارخان و نیمتاج آغا و از همه مهمتر آقا محمود خان امیرسالار. نیمتاج آغا از شنفتن خبر، قشقرقی به پا کرد بیا و ببین. آقا محمود هم حالش خراب شد و رنگ داد و رنگ گرفت. رگ گردنش متورم شد و کم مانده بود قصد جان همسر تازه زایش را بنماید که امیرسالار خان به داد رسیدند و از همان پشت پرده فرمودند: پُر بیراه نمی گوید عروسم. نُه ماه و نُه روز طفلش را سر دلش کشیده. حق مطلب هم همین است که خودش نامی نیک برای طفلش پسند کند. با گفتن این حرف خطاب به عروس تازه زایشان گفتند: دلخور نباش عروس جان، من به وظیفه دینی ام و بنا به عرف نام علی را در گوش طفلت خواندم. لکن تو مختاری هر چه پسند دلت است، همان کنی. هر نامی که پسند کنی در سجل طفلت منظور خواهد شد. خوف نداشته باش و خاطرت جمع باش.

زینت الملوک با شنفتن این حرف ها خجل شده و نگاهی به من انداخت، سری جنباند و لب گزید و گفت: دست بوستان هستم آقا بزرگ.

نیمتاج خانوم از این که حرف مردشان زمین مانده گُر گرفتند و از این طرف پرده خطاب به سایه سرشان غیظی فرمودند: پنداری پشیمی به کلاه نداری جناب امیرسالار خان؟ ناسلامتی بزرگ این خانه ای.

امیر سالار با خوشی خندیدند، گوشه پرده را پس زدند و نقلی به دهان نیمتاج خانوم گذاشتند و خطاب به خانم خانه شان گفتند: بزرگی به این قسم قلدری ها نیست نیمتاج بانو جان. دل باید بزرگ باشد و خُرده نگیرد به هر مطلبی. دل نگران نباش خانوم، با این کار کسی کوچک نمی شود. شما هم برزخ نباش تاج سرم، دو روز دنیا ارزش این قسم حرف ها را ندارد.

سپس عروس پسر زایشان را صدا کردند و با نرمی و لطافت به او گفتند: خوب زینت الملوک جان، نقدا کمی فکر کنید و سر فرصت یک نام نیک برای قند عسلتان دست و پا کنید. ان شالله برای ختنه سورانش زنده باشم و خدمت کنم.

زینت الملوک هم خندید و گفت: ان شالله پلوی دامادیش را بخورید و بچه های قد و نیم قدش از بر و دوستان بالا بروند آقا بزرگ.

دلنتگ محمد بودم، از درز پرده نگاهی به قسمت مردانه انداختم، ندیدمش. به سرسرا رفتم، نگاهم به در بود که همان دم در قاب پنجره دیدمش. دو چشم مشتاقش مثل ستاره های گنبد کبود آسمان سوسو می زدند و راز دلش را برایم فاش می کردند. در بهار خواب، دست به سینه ایستاده و به ستون مرمرین تکیه زده بود. یک مرتبه مرا دید، از همان جا بهتر هوایش را داشتم و بیشتر هوایی ام می کرد. نگاهش را تاب نیاوردم و سر به زیر انداختم. سر که بلند کردم، بمانی را دیدم که دسته گل سرخ و یاس را برایش تکان می دهد و زیر لبی قربان قدش می رود. اختیارم دست خود نبود و دوباره به او نظر انداختم، با دیدن گل ها در دست بمانی، گل از گلش شکفت و لب بالایش و کمی از سیلش را جوید و به نگاه گیرایش عمق بیشتری داد.

بالاخره بساط میهمانی حمام زاچی برچیده شد و به پایان رسید آن روزی که به قول معروف آبستن حوادث بود. بعد از پایان یافتن مراسم، عباس درشکه چی با درشکه تر و تمیز و برق انداخته اش، دم در مهیا و حاضر یراق بود برای رساندن مدعوین به خانه هاشان.

نیمتاج آغا به من سپردند که به همراه بمانی با عباس درشکه چی به خانه بروم و رخت و

لباس و جل و پلاسم را در بقچه ای بیچم و همان دم هم با عباس درشکه چی به عمارت برگردم. رای رفتم نبود و وقتی رفتم، رای برگشتم نبود. دل کندن از خانه ای که در آن بزرگ شده و در آن بچگی ها کرده بودم کار دشواری می نمود. دوری از آقاچانم کمتر از دوری از مادر جان برایم مشکل نبود. بروی زانوان مهربانش بزرگ شده بودم، نازپرورده بودم و کمتر از گل نشفته بودم. در میان بازوان مردانه آقاچانم جای گرفتم و بوی پدرا نه شان را به جان خریدم. صدای شکستن شان را در خودشان حس می کردم. دلیل رفتم به این قسم را نمی دانستم و دلیل ماندن در عمارت امیرسالاری ها را نمی فهمیدم. حال اگر عروسشان بودم باز یک حرفی. دایگی و دده گی را ملتفت نمی شدم. مادر جان بقچه ام را بستند و از زیر آینه و قرآن ردم کردند. گل گلاب داخل کاسه آب را بدستم دادند و آب را پشت سرم بر زمین ریختند. رفتنی یک چشم اشک حسرت بود و چشم دیگرم اشک شوق. حسرت دوری از مادر جان و آقاچان و شوق ماندن در جوار آرام و قرار. تا دم در به بدرقه ام آمدند هر دو، نگاه شان توفیر داشت آن شب با شب های دیگر. باز دو مرتبه در آغوش گرفتند و به سینه فشردند مرا، حسرتی در نگاهشان بود و آه زیر و رو می کشیدند از ته دل هر دو.

چرخ های کالسکه بروی سنگفرش کوچه صدای یکنواختی داشت و سکوت شب را می درید. بمانی دستم را در دست های چروکیده و مهربانش گرفته بود و دلداریم می داد.

-غم نخور مادر، تو برای خودت خانمی شدی، باید پی سرنوشت خودت بروی. قرار نیست که همیشه پدر و مادرت بالای سرت باشند و جمع و جور ت کنند. بگذار آن ها هم چند صبحی به حال خودشان باشند. قرار نیست مدام کنارت بمانند و نی نی به لالایت بگذارند. دنیا بالا دارد، پایین دارد. غم دارد، شادی دارد.

دلَم از حرف هایش گرفت، نصف شبی چه وقت موعظه بود؟ به پیچ کوچی که رسیدیم محمد را دیدم که دم در حیاط، دست در جیب هایش کرده و قدم می زند. با دیدن کالسکه خاطرش جمع شد و زودتر از ما وارد خانه شد. عباس بقچه ام را از دستم گرفت و بطرف عمارت راه افتاد. بمانی هم بدنبالش روان شد و من ماندم و تنهایی ام. تازه پا به هشتی گذاشته بودم که محمد از پشت سر صدایم زد، اما یک مرتبه پیش رویم ظاهر شد. یکه خوردم و از جا جستم. صدا در دالان هشتی پیچیده بود و من گمانم به خطا رفته بود. صورت سفیدش گل انداخته و چشمان سیاهش از خوشی برق می زدند. با صدایی که به سختی شنفته می شد گفت: قدم رنجه فرمودید مه لقا جان. حالا دیگر خاطر جمع است که در جوار هم هستیم، دلگرم به بودنت در این عمارت. خدا را شاکرم از این نصیب و روزی. اتاقم درست روبروی اتاقی است که برایت در نظر گرفته اند. قرارمان هر شب، مرز میان دو شبانه روز. با هم ستاره ها یمان را از پنجره رصد کنیم و بخت و اقبالمان را نظر کنیم. ستاره یمان جفت و جور است و ان شالله به هم می رسیم.

زیادی لفظ قلم بود و نمی دانستم در جوابش چه باید بگویم. فقط سری تکان دادم و گفتم: هنوز هم حکمت این جابجایی را نمی دانم. خودشان قبایی به قدم بردیدند و دوختند و برَم کردند. نه انگار که من هم آدمیزاده ام و رای و نظری دارم.

قیافه اش در هم رفت، دستی میان موهایش انداخت. آن ها را به قاعده مرتب کرد و گفت: دل نگرانی؟ رای ات نیست بمانی ترتیبی بدهم همین شبانه برگردی؟

انگار حرف بیراهی زده باشم، به تریش قبایش برخورده بود. زمین تا آسمان با محمد چند دقیقه قبل توفیر داشت. غیظ کردم و کفری در چشمش خیره شدم و گفتم: به پای خودم نیامده ام که به پای خودم برگردم.

هر کس و عده ام گرفته، خودش باید عذرم را بخواهد. گمان نکنم شما در این میان نقشی در بودن و ماندنم در این عمارت داشته باشید. پس بهتر است سرتان به کار خودتان باشد و سر به سرم نگذارید. این قسم پذیرایی از میهمان نویر است والله.

توقع این قسم درشت گویی را نداشت و عینهو مربا داخل دیگ که به روی اجاق می جوشد و رفت، راهش را کشید و رفت. به پله ها رسیده بودم که بمانی به پیشوازم آمد و با لبخندی از سر رضا گفت: هنوز نیامده گرد و خاک به پا کردی مه لقا جان! بیا تا اتاقت را نشانت بدهم. حکما خسته ای و سر بروی بالشت بگذاری خواب شیرین ترا با خودش می برد.

سکوت اختیار کردم تا کار بیخ پیدا نکند. به اتاقم وارد شدم. اتاق بزرگ پنج دری با اورسی های رنگی و رف های کچ بری. تختی کنار اتاق قرار داشت با ملحفه هایی به سفیدی برف و لحافی با رویه مخمل زرشکی. کنار تخت، یک میز و دو صندلی لهستانی قرار داشت و بروی میز، تنگ بلوری آب و یک لیوان بزرگ انگشتی. بروی رف آینه ای نقره و قرآنی با جلد مخمل زرشکی جای گرفته بود. تمثال حضرت علی (ع) با ذلقار در دست های مبارکشان، تصدقشان بروم دیوار اتاق را زینت داده بود.

جا رختی بزرگی به همراه پارچه ای سفید با گلدوزی های گل و بوته و پرنده به دیوار متصل بود. چادرم را از سر گرفتم و به گل جا رختی آویختم. چراغ گردسوزی بروی رف جای گرفته و نوری نسبتا کم بر اتاق ساطع بود. بطرف پنجره ارسی رفتم و به بیرون نگاهی انداختم. روبروی اتاق پنج دری دیگری بود که از ارسی هایش نور کمی به حیاط می تابید. او را دیدم که سر بر شیشه گذاشته و به سمت اتاقم نگاه می کند. با دیدنم سرش را زدید و پرده را کشید و چراغ را بی فروغ کرد. همان دم پشت دستم را داغ کردم که دیگر اعتنایی به او نکنم و بی محلی پیش بگیرم. سرم که به متکا رسید، غم غربت به دلم چنگ انداخت و چشمه اشکم روان شد. داغ و جوشان می آمد و فلفور به هق هقی تلخ بدل گشت. باز هم بمانی بود که به دادم رسید. به اتاقم آمد، سرم را بر دامانش گذاشت و دست بروی موهای پریشانم کشید و گفت: دردت به جان بمانی، به اسیری که نیامدی. فردا روزی باید به خانه بخت بروی و برای بچه های قد و نیم قدت مادری کنی.

دلم از جایی دیگر هم پُر بود و این مطلب دستش بود بمانی. دست زمخت و مهربانش را بروی گونه خیسم کشید و گفت: تصدق محمدم بشوم. دردش به جانم، هنوز نیامده دلش را رنجاندی دایکم؟ حالا هم طوری نیست. باکت نباشد، با این قسم قهر و آشتی ها، خاطرت عزیزتر می شود. البت به شرط ها و شروط ها. خوب حالا بخواب دایکم که فردا هم روز خداست.

شرط و شروطش را نگفت و فیتیله چراغ را پایین کشید و رفت. باز من ماندم و تنهایی و یک اتاق بزرگ نامانوس و یک عمارت درندشت اعیانی.

از تخت به زیر آمدم و کورمال کورمال تا دم پنجره رفتم. از بخت بد هنوز هوا ابری بود و از ماه و مهتاب خبری نبود. صدای جیرجیرک ها سکوت شب را به هم می زد. صدای جوی آبی که مسیرش از میان حیاط می گذشت، حس و حال خوبی را برای اهل خانه تدارک می دید. خبری از شازده نبود و اتاقش در تاریکی مطلق به سر می برد. داشتم مهبای خواب می شدم که صدای پایی در حیاط شنفتم، خوف کردم و خواب از سرم پرید. از جا پریدم و پنجره را بستم، احساس نا امنی به دلم چنگ انداخت. حس غریبی داشتم، انگار کسی خف کرده باشد در کمین زندگی ام. مادرم را می خواستم و خانه مان را. تقه ای به در اتاقم خورد، صدای نیمتاج آغا را شنفتم که می گفتند: مه لقا جان، بیداری؟

بیدار بودم و بلد نبودم کتمان حقیقت کنم. بله نیمتاج آغا، لطفا داخل شوید.

در را که باز کرد، نور چراغ گردسوزی که در دستش بود به اتاق تابید. روی تخت نشسته بودم، با ورودش به اتاق، پیش پایش برخاستم و سلام دادم.

سلامم را پاسخ گفتند و فرمودند: خوش آمدی دایه خانم. این جا را خانه خودت بدان و راحت باش. امشب را خوب استراحت کن، فردا صبح الطلوع آقا محمود عازم سفرست و زینت الملوک تنها می شود. می بایست به اندرونی آنها بروی و یک دم از حالش غافل نباشی. تازه زاست و آل در کمینش نشسته. حال و روزش را هم که دستت آمده حکما، گول جثه درشتش را نخور ایدا. حال ندار است و کم بنیه، مدام هم سردی می خورد و جلودار شکمش نیست. غافلش بشوی غش می کند و حال خراب می شود. مردش را هم فراری داده با همین بچه بازیهایش.

فکری شدم و گفتم: پناه بر خدا، یعنی زیر سر مردش بلند شده؟

پنداری زیاده گویی کرده و حد و حدودم را از یاد برده بودم، چرا که نیمتاج آغا فلفور رو ترش کردند و با تغییر گفتند: سرت به کار خودت باشد دختر جان. همین که گفتم به گوش بگیر و زیاده پرس و جو نکن. مواجبت را هم سر هر برج تمام و کمال حساب می کنم و ...

کفری شدم و از چشمم افتادند همان دم خانم والده. پشت چشمی نازک کردم و با غیظ گفتم: محتاج جیره و مواجب نیستم خانم والده. شکر خدا دستمان به دهانمان می رسد و کیسه ای برای مال و منال مردم ندوخته ایم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به طرفم انداختند، پوزخندی زدند و گفتند: تو مو می بینی و من پیچش مو.

معنای حرفشان را نفهمیدم و درشت گویی و لغز خواندنشان را نادید گرفتم. از خر شیطان پیاده شدم و عارض شدم: چشم، حواسم به زینت الملوک جان هست تا آب توی دلشان تکان نخورد. بچه داری راه دستم نیست اما خوب کم کم آن را هم یاد می گیرم. فقط می ماند یک مطلب.

نور گردسوز را به رویم تاباندند و با تحکم گفتند: بگو!

خوف کردم و پیشیمان از حرفم گفتم: عرضی نیست.

پشت گرداندند و رفتنی گفتند: ناشتایی ات را بمانی می آورد و بعد، راه را نشانت می دهد.

با رفتنشان اتاق دومرتبه در تاریکی محض فرو رفت. لحاف را پس زده و دراز کش شدم. هوا بدطوری دم کرده بود. تو گویی دمکش گذاشته بودند بروی اتاق پنجدری. از جا برخاستم، دل به دریا زدم و دوباره پنجره را باز کردم. کف پاهایم داغ بود، داغ داغ. به سرم زد لب حوض بروم و پاشویه کنم. لچکی به سر انداختم و زیر چانه ام سنجاقش کردم. بروی رف نشستم و پاهایم را از پنجره به طرف بیرون آویزان کردم. پشت بندش تا سه شمردم و با نمره سه، جستی زدم و به بیرون پریدم. حدس و گمانم به خطا رفت و زیر پنجره باغچه ای بود پُر از بوته های گل نسترن. خارهای نسترن تمام تنم را خراشیدند و آه از نهادم بلند شد. شکر خدا کسی صدایم را نشنفت و پی ام نیامد. لنگ لنگان خودم را تا دم حوض کشاندم و آبی به رویم پاشیدم. پا که در پاشوی حوض گذاشتم، جگرم جلا پیدا کرد و از کرده خودم رضا شدم. غوکی لب حوض نشسته و آواز سر داده بود. به یاد بی بی بتول قابله افتادم و حکایتش. دو پا داشتم، دو

پای دیگر ایستادم. راه رفته را برگشتم، قصد کردم از پنجره بالا بروم، لکن قدم جواب نمی داد، من ماندم و یک دنیا حسرت و پشیمانی. خوف از ما بهتران، از یک سو و خوف از رسوایی از سوی دیگر خانه خرابم کرده بود. دست و بالم هم که از خراش تیغ های نسترن جز می کرد و دلم هم خون چکه می کرد. حیران مانده بودم که در آن عمارت اعیانی، در آن شب ظلمانی چه شکری می خورم. در همین فکرها بودم و کاسه چه کنم بدست وامانده بودم که صدای خش و فشی را از لای بوته ها شنفتم. کم مانده بود دهان باز کنم و صدای جیغم گوش فلک را کر کند که صدای محمد را شنفتم همان دم. با صدای آهسته ای می خندید و برایم لغز می خواند.

-پنداری عذاب وجدان راحتتان نگذاشته مه لقا بانو؟ آمدی پای آب، بلکم اندکی از آتش حسرتی که به جاننت افتاده فروکش کند.

نزدیک تر که آمد، کُرسی کوچکی را دیدم در دستش. زبان تندش را بر قلب مهربانش بخشیدم و دم نردم. کرسی را کنار پنجره گذاشت و گفت: مرحمت بفرمایید و زودتر بروید بخوابید تا کار دستمان ندادید. اهل عمارت بو ببرند، حکایت آتش نخورده و دهان سوخته می شود.

از حرفش شرم کردم و گُر گرفتم. از کرسی بالا رفتم و بی هیچ سخنی بداخل اتاق خزیدم و این بار بی هیچ هراسی از گرما، پنجره را محکم بستم و کپه مرگم را گذاشتم و خوابیدم.

مست خواب بودم، کسی مدام تکانم می داد و صدایم می زد.

-مه لقا؟ لنگ ظهر شد! بجنب دختر، الان هاست که آفتاب بزند.

گیجی خواب که از سرم پرید، بمانی را به جا آوردم. از این دنده به آن دنده چرخیدم و خواستم از جایم برخیزم که بمانی شاکی شد و گفت: از دنده چپ دختر جان؟ قصد داری تا شب بدخلق و بدقلق باشی؟ بچرخ و از دنده راست سر از بالین بردار.

حال و حوصله جر و منجر نداشتم. هر چه گفت همان کردم. سینی ناشتایی روی میز بود و بمانی معطم تا بسپاردم به دست زینت الملوک و خودش را خلاص کند. برای داخل شدن به مبال هم بمانی تکلیفم را روشن کرد، "با پای چپ داخل و با پای راست خارج می شوی."

برای دست نماز به اراده و با پای خودم، پای حوض رفتم.

هوا گرگ و میش بود و بیم قضا شدن نمازم می رفت. هر طور بود تند و تیز دست نماز گرفتم و به اتاق برگشتم.

نمازم را به قصد ما فی ذمه خواندم و نفس راحتی کشیدم. بمانی سینی را پیش کشید و گفت: بجنب دختر، سرد شد این چای نبات.

بفرمایی زدم و تعارفش کردم همسفره ام شود. نوش جانی گفت و سفارشم کرد به ذکر و یاد خدا در آغاز هر وعده و گفت که با این ذکر، شیطان رجیم هرگز قادر نیست همسفره ام بشود. چشمی گفتم و ذکرم را زیر لب نجوا کردم و چایم را سر کشیدم. لقمه ای نان و پنیر به دهان گذاشتم و از جایم جستم. بمانی اصرارم کرد که درست ناشتایی ام را بخورم، انکار کردم و گفتم که میلی ندارم و بی میل قوت خوردن،

اصراف است و خدا را خوش نمی آید. با رضایت سری تکان داد و گفت: الحق که شیر پاک خورده ای و کار درست، خدا پیرت کند دختر.

این قسم دعا، به باب میلم نبود و شاکی شدم: اگر خیرم را می خواهید بی زحمت مرحمت فرموده و دست به دعا بردارید که همیشه جوان و بُرنا بمانم. پیری و چروکیدگی به چه کارم می آید بمانی جان؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به رویم انداخت و خندید و سکوت اختیار کرد. دستم آمد که از روی بخار معده حرف زده ام و حرف هایم بوی خامی می دهد. به سفارش بمانی بچه بندیلیم را برداشتم و راهی شدیم. از حیاط کوچیکه وارد حیاط بزرگه شدیم و به عمارت زینت الملوک آغا و آقا محمود رسیدیم. نیمتاج آغا کنار دست عروس بینوایشان نشسته بودند و دلداریش می دادند. با ورود ما نفس راحتی کشیدند و پس از جواب سلام، گفتند: آمدی مه لقا؟ جان تو و جان زینت الملوک آغا و نواسه نورچشمی مان. کم و کسری داشتید، چیزی خواستید خیرم کنید عباس آقا را می فرستم برایتان مهیا کند.

این را گفتند و فلفور غییشان زد. بمانی اما ماند تا راه و چاه را نشانم دهد و با زیر و بم کار آشنایم کند. از قنناق کردن و آروغ گرفتن بچه تا جنباندن بانوج و لالایی خواندن برایش.

کم مانده بود بزخم زیر گریه، مه لقا گوهری و عوض کرد قنناق بوناک طفل شیرخوار؟ حسابی به تریش قیابیم برخورده بود و هیچ جوره دلم رضا نمی داد. زینت الملوک که با چشمانی پف کرده، میان تختخواب سلطنتی و پر طمطراقش نشسته بود و آه زیر و رو می کشید، با دیدن روی ترش و حالت غصه دارم دماغش را بالا کشید و گفت: دل نگران نباش مه لقا جان. قنناق کردن بچه با خودم. همین که هستی و کنارم می مانی و تنها نیستم، کفایت می کند.

خودم را جمع و جور و مطلب را رفع و رجوع کردم که: نه زینت الملوک آغا، قنناق طفل شیرخوار که بوی شیر و پنیر می دهد. باکم نیست از عوض کردنش. خوفم از این است که از پس کارها به قاعده برنیایم.

زینت الملوک دست راست مزین به ردیف النگوها و چوری هایش را به تخت سینه اش گذاشت و گفت: دستت بی بلا، دردت به جانم. تو را به جان عزیزت قسم راحت باش و این جا را خانه خودت بدان.

پنداری بیهوده خوف داشتیم و دل نگران بودم. به گمانم زن مهربانی می آمد و حسابی هوایم را داشت. بمانی که خاطرش از جهت ما راحت شد، به خدا سپردمان و جهت خدمت به خانم و الده راهی شد.

دلم برای عروس تازه زای امیرسالاری ها و ملوک الطوائفی ها کباب شد و خواستم حرفی بزخم تا تسلاش دهم که خودش پیش دستی کرد و سر درد و دلش باز شد.

-می بینی مه لقا جان؟ می بینی چه زود از چشم مردم افتادم؟

همان پرسش دوباره در ذهنم به جولان آمد و دهان باز کردم و خواستم پرس و جو کنم که به خاطر آمد حرف خوبی نیست و دهان بستم. دستش آمد که حرفی ناگفته در دهانم ماسیده و گفت: بگو مه لقا جان، هر چه می خواهد دل تنگت بگو. من را از خودت بدان و با من رودربایستی نداشته باش.

من منی کردم و عاقبت هم دل به دریا زدم و گفتم: آقا محمود زیر سرشان بلند شده؟ شلوارشان دو تا شده؟